

رافائل ژيوردانو | ترجمه شبنم درویش

ابنکار
گورخر
خالخالی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



رافائل ژيوردانو (۱۹۷۴) نويسنده، نقاش و مربی خلاقیت

خلاقیت کلیدی‌ترین واژه زندگی ژيوردانو است. او فارغ‌التحصیل رشته هنرهای کاربردی از مدرسه عالی استین است. از کودکی به روان‌شناسی علاقه داشت، در آن رشته تحصیل کرد و دوره‌های متعددی را پشت‌سر گذاشت. بدین ترتیب، در اولین کتاب‌هایی که منتشر کرد رویکردی قاطع و خلاقانه برای بهبود زندگی فردی، هم در رفتارهای بیرونی و هم در درون فرد، ارائه نمود؛ کتاب‌هایی مانند من می‌خواهم دین شوم، رازهای دکتر کولزن (مجموعه‌ای از چهار کتاب)، دفترچه صددرصد خوشبختی من.

از دیگر آثار او:

زندگی دومت زمانی آغاز می‌شود که می‌فهمی یک زندگی
بیشتر نداری، الهه عشق با بال‌های کاغذی

بلندپروازی‌های حقیرانه نداشته باشید:
دستیابی به آنها به اندازه بلندپروازی‌های بلندپروازانه سخت است.

«خبر نداشتند غیر ممکن است، بنابراین انجامش دادند.»

مارک تواین^۱

«شاعر از واقعیت چشم می‌پوشد، این انسان خیالباف، این چنین ستاره‌ها را می‌شمارد و تا آنجا پیش می‌رود که مجسم‌شان می‌کند.»

جاکومو لئوپاردی^۲

«سَدّ راه میان ما و تحقق رویاهایمان، کسی که هستیم، نیست، کسی است که فکر می‌کنیم نیستیم.»

پل - امیل ویکتور^۳

۱. Mark Twain؛ نویسنده آمریکایی قرن نوزدهم و خالق آثاری چون هاگبری فین

و تام سایر. ویلیام فاکنر او را پدر ادبیات آمریکا لقب داد. - م.

۲. Giacomo Leopardi؛ نویسنده، شاعر، و فیلسوف قرن نوزدهم ایتالیا و از نامدارترین

نویسندگان مکتب رمانتیسیسم. - م.

۳. Paul-Émile Victor؛ قوم‌شناس و جهان‌پژوه فرانسوی. - م.

صحنه نمایش

تمام زندگی‌ها پرده‌اولی دارند که با بالا رفتن پرده نمایش، آغاز می‌شود. چه کسی خبر دارد این لحظات روی ادامه هستی‌اش چه نقشی می‌بندد.

جهان سراسر صحنه نمایش است،
و مردان و زنان جملگی بازیگران‌اند و بس.
ویلیام شکسپیر

اهمیت شیوه ورود به صحنه از این جهت است.

یک مرد. یک زن. این دو همراه یکدیگر در اتاق مشاوره‌ای منتظرند که برای اجتناب از شرم‌زدگی، اتاق در تاریکی فرورفته است؛ اصول پزشکی زنان و زایمان این‌طور حکم می‌کند. پهلوه‌پهلوی هم نشسته، پنهانی نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و لبخندی ساختگی از سر اطمینان روی لبان‌شان نقش می‌بندد اما از حس اطمینان بسیار دورند.

دکتر با روپوش سفید وارد می‌شود و بیمار جوانش را با چند راهنمایی

صمیمانه دعوت می‌کند در جای درست مستقر شود. زن به گفته‌های دکتر تن می‌دهد و محجوبانه نیازش به همدلی و تمنای عمیق‌اش برای آرامش خاطر را فرومی‌بلعد.

روی روکشی سفید و نازک دراز می‌کشد که پاره‌شدنش اجتناب‌ناپذیر است. این روکش که باید تخت معاینه را بپوشاند اما درست سر جایش قرار نگرفته، بی‌دلیل آزارش می‌دهد.

دکتر از زن می‌خواهد لباس‌اش را تا قفسه‌سینه بالا بکشد و بدون ذره‌ای اخم او را ورنانداز می‌کند. به بادکنکی می‌ماند که پر و خالی می‌شود، بالن هوای گرم، سیاره‌فراخورشیدی. زن هنوز به برجستگی شکم‌اش عادت ندارد. با چشمان گشاد به جایی که سابقاً شکم‌اش بوده و حالا عضو بیگانه‌ای در بدنش شده، نگاه می‌کند - برآمدگی عجیب و غریبی که مردم با کنجکاوئی نگاهش خواهند کرد.

به بند خرمایی‌رنگی نگاه می‌کند که از این پس نافش را به پایین تر متصل می‌کند. این برایش اولین ترسیم از فرزندش است. ترجیح می‌داد پسرش دیوار دیگری به جز بدن او پیدا می‌کرد تا عشق‌اش را به آن بیاویزد. پسرش را سرزنش نمی‌کند. فقط احساس می‌کند ترسی آشنا دوباره دارد سر برمی‌آورد. آیا هرگز آن شکم زیبای صاف و کوچک را خواهد داشت که تا همین تازگی‌ها انتقام‌جویانه نابودکردن را بلد بود؟ نمی‌خواهد از حالا در دسته دیگری قرار بگیرد: آیا از این پس، پیش از آنکه زن باشد، مادر خواهد بود؟ چشمانش را می‌بندد تا به آن فکر نکند. الان نه. هنوز نه.

شوهرش می‌پرسد: «حالت خوبه؟» «بله خوبم.» دکتر هم خم می‌شود تا ژل سرد را روی شکم‌اش بزند. مورمورش می‌شود. آن‌ها که گوشی پزشکی به گردن دارند می‌گویند هور بیبلاسیون یا رفلاکس پیلو موتور. دیگران - من و شما - می‌گوییم دون‌دون شدن پوست...

پروپ سونوگرافی کار اکتشافی خود را آغاز می‌کند. سکوت جاری می‌شود. لحظه‌هایی هستند که واژه‌ها در آن‌ها جایی ندارند. نگاه زن نیز کاوشگرانه می‌کوشد تا از چهره آرام و متمرکز این متخصص زنان و زایمان چیزی بخواند. ناگهان صورت دکتر درهم می‌شود، آن‌طور که میان دو ابرو با چین عمیقی سفت می‌شود. زن نفس‌اش را نگه داشته و ناخن‌هایش را کف دست شوهرش فرو می‌کند. نگرانی، چهار رد سرخ از خون در گوشت‌اش برجا می‌گذارد. دکتر از جایش جم نمی‌خورد، خودش هم مبهوت تصاویر سورنال موجود کوچکی است که روی صفحه نمایش ظاهر می‌شود. ثانیه‌ها پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسند. سپس حکم صادر می‌شود. اولین زایمان چند ماه پیش از موعد.

«همه چیز خوبه.» سه کلمه کوچک، اداشده با خونسردی و لبخندی ملایم، از سر رضایتی تمرین شده. قلب پدر و مادر از هیجان گُر می‌گیرد. شادی پرسروصدایی ندارند تا حرمت محیط پزشکی را خدشه‌دار نکنند. «می‌خواهید جنسیت‌اش رو بدونید؟» بله، می‌خواهند. این‌گونه برای به دنیا آمدن کودک با آرامش بیشتری آماده می‌شوند. رنگ کاغذ دیواری اتاق، رنگ لباس نوزادی...

پروپ دوباره روی شکم تکان می‌خورد. دکتر می‌گردد. دوباره امتحان می‌کند. دقت می‌کند. «متأسفم. چیزی دیده نمی‌شه. امروز نمی‌تونم جنسیت بچه رو بهتون بگم...» چشمان مادر از ناامیدی تر می‌شود و آخرین نگاه را به صفحه نمایش می‌اندازد که هنوز لبخند کودک بازیگوش‌اش را نشان می‌دهد.

صحنه یک

اسم من بازیل^۱ است. زندگی ام را نامتعارف آغاز کرده‌ام. از پا متولد شده‌ام. آیا به همین دلیل است که همیشه احساس می‌کنم از سیاره دیگری آمده‌ام؟ بعد از چهل و دو سال زندگی، گمان می‌کنم امروز بهتر می‌دانم از چه جنس چوبی ساخته شده‌ام. مسلماً بیشتر چوب پدر ژیتو است تا چوب مبلمان آیکیا^۲.

پنج سالم که بود دوست داشتم به تنهایی تمرین خواندن کنم. در شش سالگی پس از تعقیب و گریز دیوانه‌وار با هم‌کلاسی‌هایم در زمین بازی، نفس بریده ایستادم و دو انگشت را روی رگ گردن گذاشتم تا نبضم را بگیرم و گفتم:

-وای! قلبم خیلی تند می‌زنه!

دختری که آن قدر مقابلش ضعیف داشتم که عاشق اش شوم - و به نوعی بلوغ عاطفی زودرس هم دچار بودم - سمت من برگشت و قهقهه‌زنان و باتمسخر گفت:

1. Basile

2. Ikea

نه، خنگ خدا! قلب اونجا نیست، اینجاست!

و داشت به جای درست در قفسهٔ سینه اش ضربه می زد.

هرهر خنده ها، همچون خنجری کوچک، کاری بود و این حادثه باعث شد به عنوان یک مشنگ تمام عیار شهرت پیدا کنم و تا پایان سال تحصیلی برایم دردسر شود.

گفتنی است که من از آن دسته بچه های بی دست و پایی بودم که به ندرت رحمت همسالانم شامل حالم می شد.

راست مغز و چپ دست بودم. روابطم با بچه های همسن و سالم ناخوشایند و عجیب بود. هرگز نمی دانستم چه به آن ها بگویم، چگونه با آن ها صحبت کنم و چگونه مقبولیت داشته باشم.

برای تقویت زندگی اجتماعی ام، پدر و مادرم و ادارم می کردند تا از هر فرصت ملاقاتی با آن ها که بزرگ ترها «همنوانم» می نامیدند، استفاده کنم و تا آنجا که ممکن بود دعوت به جشن های تولد را بپذیرم. آیا لحظه ای به ذهن شان نرسید که این همسالان ظاهراً مشابه بیشترین ناهمگونی را با من دارند؟ که نمی توانستم در میان این بچه ها، که سرگرمی ها و تمایلات شان اشتراکی با من نداشت، احساس خوبی داشته باشم؟

گاهی خودم را مجبور می کردم مقابل کلی از «رفقا» با شمشیر بجنگم. روزی یکی از آن ها تقریباً داشت یک چشمم را از حدقه درمی آورد. این دیگران را به خنده انداخت ولی نتوانستم دلپش را بفهمم. با یک دست چشم آسیب دیده ام را گرفته بودم و یادم می آید پوزخندی زدم تا فکر کنند دارم «کیف» می کنم. زندگی گاهی خنده است و گاهی گریه. یک وقت هایی هم به آشپزخانه پناه می بردم و سعی می کردم با پدر و مادرها گفتگو کنم. این معاشرت ها که مرا همتای مغز بزرگسالان قرار می داد، برایم لذت بخش بود. با چشمانی متحیر و کنجکاو نگاهم می کردند. لحظاتی تظاهر به گفتگو می کردند، بعد بالاخره حکم اخراجم را صادر می کردند:

- نمی خواهی بری بازی کنی، پسر بزرگ؟

ای خدا، چقدر این جمله عصبی ام می کرد. وقتی به کودکی می گویند پسر بزرگ، یادآوری اش می کنند که چقدر کوچک است! کابوس است. به جبر زمانه یاد گرفتم که بیش از حد سازگار باشم و با مقبول ترین پاسخ از نظر اجتماعی، واکنش نشان دهم. هرچه را شرایط اقتضا می کرد، ابراز می کردم. برای درک بهترِ حالات هم کلاسی هایم و پیش بینی خطرات ذاتی حضور در این گروه سنی بی رحم، حسگرهای فوق حساسم را دائماً به کار می انداختم، که حالتی از هوشیاری مداوم در من ایجاد کرد. طاقت فرسا بود.

نمی توانم بگویم که چقدر سعی کردم زودتر بزرگ شوم. گمان می کنم بیشترین سوپ دنیا را من در بچگی خورده ام. همیشه صاف و کشیده روی صندلی ام نشسته ام. وقتی خواهر و برادرهایم مانند سگ و گربه مشغول بازی های مخصوص سن شان بودند، من در گوشه ای مخفی می شدم تا فرهنگ لغت بخوانم و همه اش را یاد بگیرم تا با بزرگسالان در موردش صحبت کنم. در کنار این برنامه شتاب دهنده رشد، همچنین سعی داشتم کنجکاوی سیری ناپذیرم را برای تمام چیزهای الکترونیکی و مکانیکی برآورده کنم. پیش می آمد که در محل دفن زباله نزدیک خانه گشت وگذار کنم تا وسایل مختلفی را جدا کنم. وقتی به خانه می رسیدم، اجزایشان را پیاده می کردم تا ببینم چگونه ساخته شده اند. می توانستم بهت زدگی را در نگاه خواهر و برادرهایم بخوانم. مادرم سرزنشم می کرد: «می خواهی کزاز بگیری؟ دیگه حق نداری برگردی اونجا! اگه جایی ات روزخم کنی چی؟ اگه بیفتی چی؟ اگه موش گازت بگیره چی؟ اگه مثل ماشین اوراقت کنند چی؟»

تخیل مادران به شکل حیرت انگیزی زیاست. اما باوجود عواقب غیرت و مراقبت افراطی اش، بیش از هر چیزی در دنیا دوست اش داشتم. تنها کسی بود که نوشته های خرچنگ قورباغه من خیالباف برایش نوید آینده ای روشن

بود. دیری نگذشت که دفترهایم را با طرح‌هایی از اختراعات دورازذهن، اندیشه‌های متافیزیکی و از شعر پر کردم...

وقتی در حیاط مدرسه کتاب‌هایی از استادان بزرگ داستان‌های علمی تخیلی می‌خواندم، مانند کتاب ربات‌ها از ایزاک آسیموف^۱ یا تل ماسه^۲ از فرانک هربرت^۳، حرف‌های تمسخرآمیز برخی همکلاسی‌های بی‌کلاس را، که سرگرمی‌شان یافتن کلمات صحیح برای زخم زبان زدن بود، اتفاقی می‌شنیدم. بدخواهان همیشه به قدر کافی بلند و محکم صحبت می‌کردند تا مطمئن شوند صدایشان به گوش قربانی‌شان می‌رسد: «ولش کن. آدم عجیب و غریبه.»

متوجه تحقیر در کلامشان بودم. اما نوعی ترس هم احساس می‌کردم که باعث حیرتم شد. چگونه می‌توانم بترسانم‌شان، من که آرام به مورچه هم نمی‌رسد.

تعریف «عجیب و غریب» را در فرهنگ لغت جستجو کردم: دارای ویژگی‌های غیرعادی و درک‌ناشدنی. بنابراین از نظر دیگران به هیچ‌وجه «عادی» نبودم. مدام خودم را سؤال‌پیچ می‌کردم. این عادی بودن چگونه است؟ شکی نیست که آرامش خاطر بیشتری به همراه می‌آورد. اغلب فکر و ذکرم این بود که کاش لااقل درک بهتری از چیستی آن داشتم.

حتی در سال آخر دبستان به ذهنم خطور کرد که یک مرکز دیده‌بانی از «وضع عادی» ایجاد کنم. موضوع را خیلی جدی گرفتم و دفترچه‌ای در دست داشتم که ترفندهای احتمالی را در آن می‌نوشتم: بین دوستان بعد از کلاس

۱. Isaac Asimov؛ نویسنده آمریکایی روسی تبار قرن بیستم ژانر علمی تخیلی. - م.

۲. Dune؛ - نام مجموعه هشت‌تایی رمان علمی - تخیلی که نگارش آن‌ها در سال ۱۹۶۵ آغاز شد و بعدها توسط برایان هربرت و کوین جی. اندرسن ادامه یافت. این اثر یکی از برترین و پرفروش‌ترین داستان‌های این ژانر محسوب می‌شود. - م.

۳. Franc Herbert نویسنده، اقلیم‌شناس و منتقد آمریکایی. - م.

آب نبات تقسیم کردن. دست خود را کمتر بالا بردن و مخصوصاً بیش از حد پاسخ‌های شفاهی درست ندادن. با دلدلدار کمی گستاخانه حرف زدن. عاشق فوتبال و شلوار جین پاره بودن. معشوق داشتن اختراع. اسفناج خود را با صدای بلند در غذاخوری تف کردن جوری که تهوع آور به نظر برسد. برای هالووین خون مصنوعی خریدن. حروف اول اسم را بدون گرفتار شدن با قیچی روی میز حک کردن...

با وجود تلاش‌های شرافتمندانه‌ام، هنوز هم آن کسی بودم که برای دوستی و وقت‌گذرانی «باحال» نبود.

وقتی وارد دانشگاه شدم اوضاع بهتر نشد. از سوژه کنجکاوی برانگیز به سوژه حمله تبدیل شده بودم. و آنجا فهمیدم که باید واکنش نشان دهم. باید راهی پیدا می‌کردم که در میان دیگران مقبولیت داشته باشم. اگر شده فقط برای پایان دادن به آزار واذیت‌های کوچکی که به‌راستی دردناک می‌شدند، و گاهی اوقات قلدری‌های کودکان‌های حقیر مدرسه که برایم کلکسیون از کبودی‌ها روی تن و همچنین روی عزت نفسم به‌بار آورد. عزت نفس، که نسبت به بدن، با سرعت کمتری بهبود می‌یابد...

خوش شانس بودم که پدرم دست به‌آچار بود. علاقه شدیدی به موتورسیکلت‌های قدیمی داشت. چند تا خرید، سراپا تعمیرشان کرد و بعد فروخت. بنابراین جعبه ابزاری دم دستم بود که مجذوبش شده بودم. دوست داشتم تا آنجا که ممکن است اوقات فراغتم را در آن مکان آرام و الهام‌بخش بگذرانم. خودم را به خانه برسانم. تنها. رودرروی رویاهایم، در دنیای خودم آسوده باشم، جایی که اولین حشرات بنددارم را ساختم. عنکبوت‌های مکانیکی. شتاب‌سنجی را روی یک حسگر حرکتی سوار کردم. از این طریق، به محض اینکه دستی با سرعت خاصی برای گرفتن عنکبوت نزدیک می‌شد، فوری فرار می‌کرد. نمونه اولیه‌ام را با اضافه کردن یک لامپ قرمز که در طول عملیات روشن بود، تنظیم کردم. نتیجه‌اش عالی بود!

نام نمونه‌های آزمایشی ام را اسپایدر تریک گذاشتم. آن‌ها برنده بی‌چون و چرای زمین بازی بودند. به قدری سر زبان‌ها افتادم که حتی سرکرده‌های او باش دیرستان‌های محله که مشتاق معاملات خوب بودند، سفارش‌های مخفیانه‌ای به من می‌دادند. اسپایدر تریک‌ها را از من می‌خریدند و سه برابر قیمت می‌فروختند. برخلاف میل، وارد معاملات غیرقانونی شدم. سرانجام مدیر مدرسه بساط این بازار سیاه نوجوانان گناهکار را برچید. ماجرای شده بود. احضار دانش‌آموزان. والدین. توبیخ شدید و فراموش نشدنی. سرانجام، اخراج موقت.

تلاش زیادی کردم خودم را کنترل کنم و از این خبر اخراج، که شک نداشتم ناقوس مرگ عدم محبوبیت ام را به صدا درمی‌آورد، از خوشحالی بال درنیاورم. دو هفته بعد، وقتی به دانشکده بازگشتم، از من به عنوان یک «شورشی» قابل احترام با شکوه خاصی تجلیل کردند.

بهتر است این‌گونه بگویم که با این اتفاق ناگوار، نیش ویروس اختراع، مرا که هنوز دوازده سالم نشده بود، گزید.